

زندانی بی‌ستر

محکوم به اعدام!...

آری، اکنون پنج هفته است که در این اندیشه مرگبار بسر می‌برم، انیس و ندیمی جز آن ندارم. سراپایم از احساس آن یخ کرده و تنم در زیر فشار سنگینی توان‌فرسای آن خمیده است!...

روزگاری (در نظر من چنین مینماید که سالهاست محکوم به اعدام شده‌ام نه هفته‌ها) آری، روزگاری من نیز مردی همچون دیگر مردم بودم. هر روز و هر ساعت و هر دقیقه برای من معنی و مفهوم خاص به خود داشت. مغز جوان و پربار من همچون کارگاهی عظیم هزاران فکر و خیال زیبا و پرنقش و نگار داشت که همه را بی‌نظم و نسقی می‌گشود و کرباس زبر و خشن زندگی را با آن می‌آراست. این احلام و رویاهای شیرین در اطراف دختران زیبا و جوان و جامه بلند و فاخر اسقفان و نبردهایی که به پیروزی منجر شده بود و همچنین درباره

نمایشهای پرسر و صدا و پرزرق و برق تأثر دور می‌زد، سپس بار دیگر به اندیشه دختران زیبا و جوان و به گردشهای شبانه در زیر شاخ و برگهای انبوه درختان شاه بلوط باز می‌گشت. در طربخانه خاطرهمواره جشن و شادی بود. من به هر چه می‌خواستم می‌توانستم بیندیشم و مرغ تیزپر خیال را به هر سو که اراده میکردم می‌توانستم به پرواز درآورم، زیرا من مردی آزاد و مختار بودم.

اکنون من اسیرم. جسمم را در دخمه‌ای تیره و تاریک زنجیر کشیده‌اند و روحم را در ظلمت اندیشه‌های مرگبار به زندان انداخته‌اند، اندیشه‌های خونین و رعب‌انگیز و عاری از مهر و رحم و شفقت!... اکنون دیگر بجز آن اندیشه شوم که برای من به حقیقت و یقین پیوسته و جزو عقیده و ایمان قلبی من شده است فکری ندارم و آن اینست که من محکوم به اعدامم، محکوم به اعدام!...

من هر چه بکنم این اندیشه جهنمی همیشه در برابرم حاضر است و دست از سرم برنمی‌دارد. همچون هیولای مخوفی که از سرب ریخته باشند روبروی من نشسته و چنان حسود است که به تنهایی همه اندیشه‌های آرامبخش و خیالات شیرین و دلنواز را از سرم بدر کرده است، همواره مراقب من است و هر وقت بخواهم سر بر گردانم یا چشم بر هم نهم با دو دست سرد و منجمد و بیروح خود تکانم میدهد و نمی‌گذارد از یادش غافل شوم. من هر چه بکوشم که از آن اندیشه فارغ شوم و بگریزم باز می‌بینم که شکلی تازه گرفته و به همراه خیالات دیگر به نهانخانه خاطر من خزیده است. وقتی با دیگران صحبت میکنم باز

می‌شنوم که همچون تکیه کلامی مکرر و دل‌آزار بگویشم
می‌خورد و وقتی به میله‌های آهنین زندان تکیه میکنم می‌بینم که
او نیز با من به آن میله‌های نفرت‌انگیز چسبیده است. الغرض در
بیداری مرا بستوه آورده، چون می‌خواهم بخوابم در کمینم
نشسته است و در خواب نیز بشکل کارد برانی در نظرم جلوه
میکند.

هم اکنون در حالیکه آن اندیشه نفرت‌انگیز را در خواب
به دنبال خود می‌دیدم از خواب پریدم، لیکن نفسی کشیدم و با
خود گفتم: «آه! چه خوب شد که خوابی بیش نبود!...» اما
پیش از آنکه پلکهای سنگین و خواب‌آلود خود را بگشایم و این
روئیای شوم را همچون لوحی حقیقی و برجسته بر اشیاء محیط
خود یعنی بر سنگفرش مرطوب و نمناک زندان، بر شعله‌ای پریده
رنگ چراغی که به شب افروخته‌ام، بر تار و پود زمخت و خشن
جامه‌ای که به تن دارم و بالاخره بر چهره تیره و گرفته سرباز
نگهبانی که فانسقه‌اش از ورای میله‌های زندان میدرخشد نوشته
و مجسم ببینم حس میکنم که چند لحظه است صدایی در گوشم
طنین انداخته است و می‌گوید: محکوم به اعدام!

۲

سحرگاه خاموش یکی از ایام ماه اوت بود.
سه روز بود که محاکمه مرا آغاز کرده بودند، سه روز
بود که نام من و شرح جنایتی که مرتکب شده بودم جمع
کثیری را به محکمه میکشید، جمعی تماشاگر مشتاق که به